

فصل سیم

سرگذشت

دم در اطاق زنی، به سن پنجاه سال، ایستاده، نصرت را مخاطب ساخته، می گوید: زن برادر، يك نفر از اقوامم را در امامزاده ملاقات کردم که در همین ده منزل دارد و برای کار لازمی می خواهد مرا به خانه شان ببرد. به قدر دو ساعت طول می کشد.

نصرت: من چه کنم؟

آن زن جواب می دهد: می ترسم برادرم راضی نباشد اگر شما را به آنجا ببرم. بهتر است همین جا پهلوی این خانم کوچک بنشینید صحبت کنید تا من برگردم. نصرت: بله اینطور خیلی بهتر است، شما بروید.

و شروع می کند به صحبت:

خانم عزیز سرگذشت خود را از زمان خانه پدرم برای شما می گویم. بله این بهتر است که خوب از زندگی من و تاریخ عمرم باخبر شوید حالا که دو سه ساعت وقت داریم. اما خانمهای شما چه وقت برمی گردند؟

طلعت: آنها خیلی کار دارند در امامزاده. تا نماز بخوانند و زیارت کنند خیلی طول می کشد. من به همین جهت میل ندارم هیچوقت عقب آنها بروم توی امامزاده چونکه سقف آنجا پوشیده و کوتاه است، همیشه هوای این جور جاها بد است. فقط برای نیم ساعت ممکن است آنجا توقف کرد. من هر وقت می روم اگر به متابعت خانم زیاد بمانم حتماً سردرد می گیرم. حالا حکایت کنید.

نصرت: پدر من از محترمین و متمولین ده نزدیکی اینجا بود. آنچه من به خاطر دارم، و بعد هم از مردم شنیده ام، پدرم مرد عاقلی بود. هفت سال و نیم قبل از این فوت شد. يك برادر دارم نصرالله نام که حالا بیست سال دارد و خیلی خوب جوانی است با من هم زیاد مهربان است. يك مادر دارم خیلی جاهل و کم عقل که من فکر می کنم شاید پدر بیچاره ام از دست این زن نادان بود که به این زودی از دنیا رفت. افسوس که پدر خوب عاقل ما رفت و ما دو تا را به دست این زن ابله باقی گذارد. آه! کاش من هم بعد از پدرم مرده بودم! از اقوام هیچ کس را ندارم. يك خاله داشتم که چند سال بود در خانه یکی از اعیان شهر دایه بود، خیلی کم به خانه ما می آمد. مادرم هم هیچوقت شهر نمی رفت، مگر وقتی که شش ماه بود پدرم فوت شده بود و این حاجی پیدا شد مرا بگیرد، و ملای ده گفته بود، این دختر یتیم است و هنوز نه سالش تمام

نشده، نمی شود او را عقد کرد. مادرم در خیال شد که برود شهر و از یکی از ملاهای شهر اجازه شوهر دادن مرا بگیرد. در آن روز مادرم مرا برداشته، رفتیم شهر منزل ارباب خاله ام. وقتی که آنجا رسیدیم يك خانه دیدم بسیار بزرگ و قشنگ مثل يك باغ. خاتم خاله ام زنی بود جوان و خیلی با عقل و تربیت شده. چهار اولاد داشت. يك پسر بزرگش هفده هجده سالش داشت، هوشنگ خان اسم او بود. دو دختر داشت، یکی دوازده ساله «زرین بانو» و دیگری ده ساله «مهین بانو» نام داشت. يك پسر کوچکش که چهار ساله و خاله من او را دایه بود، اسمش منوچهرخان بود. همه بچه های آن خانه خوب و مهربان و باتربیت بودند. اما پسر بزرگش از همه بهتر و خیلی جوان خوش اخلاق رتوفی بود. يك هفته که من و مادرم آنجا مهمان بودیم بی اندازه آن پسر به من مهربانی می کرد. روزها به مدرسه می رفت، ولی شبها که خانه بود مرا صدا می کرد و می گفت: «آیا میل داری تو درس بخوانی و همین جا بمانی با خواهران من نزد معلم بروی تحصیل کنی؟» من هم می گفتم: «بله خیلی میل دارم.» هوشنگ به مادرش گفت: «نصرت خیلی بچه قابل تربیتی است. مادرش را راضی کنید او را نزد خاله اش بگذارند با خواهراتم تحصیل کند. من خیلی او را دوست می دارم.» خاتم جواب داد: «مادرش می خواهد او را شوهر بدهد، تو چه حرفها می زنی.» هوشنگ تعجب کرد و گفت: «چگونه این بچه را شوهر می دهد؟ شما او را منع کنید که منصرف شود.» خاتم مادر مرا خواست و آنچه او را ملامت کرد قبول نکرد و گفت «جواب حاجی را چه بدهم که می خواهد داماد من بشود؟»

باری يك شب دیدم مادرم به خاله ام گفت «فردا باید برویم ده، پس کی برویم خانه آقا برای کار این دختر؟» خاله ام گفت «نمی شود که دست خالی رفت، خوب است دو دانه [کله] قند بخرید برای آقا تعارف ببریم تا زود ما را راه بیندازد.» مادرم هم قبول کرد. صبح فرستاد دو دانه [کله] قند خرید و برداشته، مرا هم بردند خانه ملای نزدیک خانه شان. يك مردی دیدم با عمامه بزرگ و ریش دراز. روی يك تکه زیلو نشسته بود. خیلی آخوند هم اطراف او بودند. ماها که وارد شدیم یکی از آخوندها پرسید «همشیره ها چه کار دارید؟» خاله ام گفت «ما از خانه آقا هستیم. این دختر را آورده ایم. آنچه لازم است که از او سؤال کنید که بفهمند مکلف است یا نه و اجازه شوهر دادنش را به ما بدهند، چونکه پدر ندارد.» آقا صورتش را درهم کشیده و گفت: «باجی ها حالا موقع اینکار نیست، بروید وقت دیگر بیایید.» خاله ام فوری قندها را جلو آقا گذاشت و گفت: «آقا راه مان دور است و می خواهیم ده برویم. این هم شیرینی عروسی است، برای شما آوردم. هر چه باید پرسید پرسید و دو کلمه مرقوم فرمایید که به من ثابت شد این دختر مکلف است تا ما برویم.» آقا که [کله] قندها را

دید فوری خندید و گفت «انشاء الله مبارك است. خوب دخترجان تو چند سال داری؟»
 من جواب ندادم. مادرم گفت «نه سال و دو سه ماه دارد.» باز آقا پرسید: «میل داری
 از پیش مادرت بروی خانه شوهرت؟» من جواب ندادم. خاله ام گفت: «بله. آنجا خیلی
 خوب جایی است، می خواهد برود.» دفعه سیم آقا گفت: «آنجا که رفتی گوشت می
 توانی بار کنی؟» باز من جواب ندادم. مادرم گفت: «بله. همیشه در خانه مان گوشت
 بار می کند.» (در صورتی که هیچوقت من نمی دانستم اصلاً گوشت را چگونه بار می
 کنند) آقا هم به این جوابها متقاعد شد و نوشت يك كاغذ مفصلی که بر من ثابت شد
 این دختر عاقله و مکلف است باید شوهرش بدهند. مادرم خوشحال شده، آمدم منزل.
 وقت مراجعت به ده بود. هوشنگ يك دستمال به من داد که هنوز آن را یادگار دارم.
 باری آمدم به خانه خودمان که ای کاش اقلأ آن خانه شهر را ندیده بودم و از خانه
 خودمان به این خانه گور شوهرم نرفته بودم و مسلماً کمتر صدمه و ناراحتی داشتم.
 در اینجا نصرت شروع کرد به گریه کردن.

طلعت: معلوم می شود شما هم هوشنگ را دوست داشته بودید؟

نصرت: البته دوست می داشتم، ولی میل ندارم در این خصوص چیزی بگویم.

طلعت: نه رفیق قرار شد تمام تاریخ خودتان را بگویید. آیا در آنوقت، محبت

هوشنگ هم در شما اثری داشت؟

نصرت: به چشم، می گویم. ولی امیدوارم شما خیال بدی در حقم نکنید. من

فقط هوشنگ را دوست می داشتم، ولی بعد از آنکه شنیدم خیالات خوب درباره من

داشته، رفته رفته محبت منجر به عشق شد و هر چه در خانه حاجی بیشتر صدمه می

خوردم و از حاجی نفرت داشتم، خیال هوشنگ بیشتر سراپای وجودم را مسخر می
 داشت.

طلعت: هوشنگ چه خیالات برای شما داشته؟

نصرت: یکی دو ماه بعد از عروسی من خاله ام ناخوش شده بود، آمد خانه ما

که بیچاره از همان مرض هم مرد. من هم آنجا بودم مادرم برای خاله ام حکایت می کرد

که «این دختر ابدأ خانه شوهرش نمی ماند و با حاجی رام نیست و خیلی غصه دارم از

این جهت.» خاله ام گفت «تقصیر خودت است. مگر خانم من و من به شما اصرار

نکردیم که دخترت را به این سن شوهر نده، حالا بچه است، گوش به حرف هیچکس

ندادی. از همه اینها گذشته تو پا به بخت دخترت زدی.» مادرم گفت «چرا؟» خاله ام

گفت «بعد از رفتن شما از شهر روزی هوشنگ خان به من گفت آخر نصرت را چه

کردید؟» گفتم «آقا عروس کردیم.» دیدم هوشنگ خان خیلی حالش پریشان شد و گفت

افسوس من این بچه را خیلی دوست داشتم. هم صورتاً خیلی قشنگ بود و هم بچه

قابل تربیتی بود. می خواستم او را در خانه خودمان نگاه بدارم، نزد معلم درس بخواند. خودم او را تربیت کنم، وقتی که بزرگ می شد من او را عیال خودم می کردم. چونکه ما نمی توانیم دختران را ببینیم و متناسب با اخلاق آنها را به زنی اختیار کنیم. ولی اگر این ترتیب می شد من می توانستم يك دختر به سلیقه خودم تربیت کرده، شريك زندگی خود قرار دهم و در صورت الحجام آن چقدر ماها خوشبخت واقع می شدیم. « مادرم گفت: «ای خواهر، هرگز پسرهای شما نگاهدار دختر من نبودند. ما رعیت هستیم، آنها آقا و بزرگ زاده. چونکه دختر من خوش صورت بود، بقین چهار صبحی نگاهش می داشت و بعد می رفت يك زن متشخصه می گرفت. آنوقت دختر من سیاه بخت می شد.» خاله ام گفت: «من تمام این حرفهای تو را به هوشنگ خان گفتم، او چنین جواب داد: علت اینکه من می خواهم دیده و سنجیده عیال بگیرم برای این است زنی را که شريك زندگانی خود قرار می دهم نه ممکن است او را طلاق بدهم و نه امکان دارد عیال متعدد اختیار کنم و این هر دو به عقیده من خارج از تمدن و انسانیت است. پس البته باید نهایت دقت را در امر ازدواج نمود و فقط چیزی که می تواند زن و مرد را با هم مربوط و رفیق شفیق، درواقع شريك عمر و هستی کند، همان موافقت اخلاقی است. تشخص و تمول و جاهت هیچ کدام از اینها سبب این انس و الفت با حقیقت نخواهد شد. این سه چیز که در ایران ما مرسوم است که دختران را به شوهر و مردان را به زن می رساند، ابدأ در نظر من وقتی ندارد. فقط تناسب اخلاق قابل ملاحظه است و پس.»

طلعت: والله چه قدر خوب گفته، مادر شما در این موقع چه جواب داد؟

نصرت: هیچ. مادرم کی اینها را می فهمید؟ من با آن بچگی، به واسطه محبتی که با هوشنگ داشتم، هر وقت خاله ام حرف آنها را به میان می آورد خیلی توجه می کردم و همه را می فهمیدم. از آن روز که صحبتهای هوشنگ را از خاله ام شنیدم دیگر دقیقه ای خیال من از هوشنگ منصرف نشد. هرچه خودم بزرگ شدم، محبت او هم با من بزرگ شد.

طلعت: خوب حکایت عروسی تان را بگوئید وقتی از شهر برگشتید چه شد؟

فصل چهارم

عروسی

نصرت: وقتی که من از شهر برگشتم آنقدر خانه خودمان به نظر من کوچک و کثیف می آمد که نمی توانم شرح دهم. اصلاً مثل این بود که من عوض شده بودم. تمام حواس من دور خانه خاله ام بود و هیچ خیالی نداشتم جز اینکه در آن خانه زندگی کنم و بی اندازه از زندگی در خانه خودمان دلتنگ بودم. در آن میان دیدم بعضی اسبابها، از قبیل کفش، قند و شیرینی و حنا و صابون و نقل و غیره، توی اطاق ما هست. از مادرم پرسیدم «اینها کجا بود؟ مال کی است؟» مادرم گفت: «آخ، چقدر تو خر هستی. اینها اسباب عقدکنان تو است و حاجی برای تو فرستاده است.»

البته قارئین محترم ما به خاطر دارند که از ابتدای صحبت نصرت و طلعت، هوشنگ در ایوان جلوی همین اطاق قدم می زد و به صحبتهای دختران جوان خود را مشغول می ساخت تا رفته رفته از آن مکالمات نصرت را شناخت و صحبتهای خود را از دهان نصرت شنید و فهمید دختر بدبخت پابست محبت او است. در وجود هوشنگ آثار محبت و مسرت توأم ظاهر شد، ولی گوش می داد تا آنجایی که نصرت از بی خبری محبوب خود به گریه در آمد، هوشنگ بی طاقت شده، قطرات اشک به صورتش جاری گردید. ولی چون میل داشت سرگذشت نصرت را تا آخر بشنود، خود را می کرده، و باز انتظار شنیدن حکایت عروسی و بقیه تاریخ او را می کشید.

نصرت: گفتم: چرا حاجی اینها را فرستاده؟

گفت: می خواهد تو را بگیرد مگر نمی دانی؟

گفتم: مرا بگیرد چه کند؟

گفت: عروسی کند ببرد خانه خودش.

من یکدفعه به هوش آمدم و فهمیدم مادرم می خواهد مرا از خانه مان بیرون کند. تا حال هرچه از این صحبتها می شنیدم خیال می کردم برای يك وقت دوری است و حقیقت هم ندارد. از این خیالات بی اختیار گریه گلویم را گرفت و چسبیدم به پیراهن مادرم و گفتم: «مادر جان من نمی خواهم عروس شوم و خانه حاجی بروم. حاجی کی است؟»

مادرم گفت: تو غلط می کنی، مگر اختیار به دست تو است. آن آقای شهری که رفتیم خانه اش، مگر ندیدی کاغذ نوشت و اجازه عقد تو را داد؟ الان به حکم همان آقا تو زن حاجی هستی.

من شروع کردم به فریاد زدن. گفتم: «ای خدا، چطور آقای شهری مرا به این زودی شوهر داد؟» و رفتم توی اطاق دیگر و آنقدر گریه کردم که خوابم بُرد. صبح که بیدار شدم تب داشتم. تا سرم را از متکا بلند کردم دیدم همین خواهر حاجی که او را دیدید در خانه ما نشسته و به مادرم می گفت «امروز عصر عقد می کنیم و فردا شب عروسی است.» مادرم هم جواب داد «بسیار خوب، اختیار ما با شما و حاجی است.» من این صحبت را که شنیدم باز شروع کردم به گریه و زاری کردن. به قدری فریاد زدم که گلویم درد گرفت. با این حال چند نفر زن جمع شدند و مرا بردند حمام. توی حمام هم تمام را گریه می کردم. تب شدید داشتم، هیچ نمی توانستم سرم را نگاهدارم، ولی زنهای اطراف من هیچ توجه به تب و گلودرد من نداشتند. در صورتیکه من به بدترین حال گرفتار بودم، آن زنها دست می زدند و شادی می کردند. باری، وقتی که مرا از حمام در آوردند نزدیک غروب بود. يك سره بردند به اطاق عقد. آخوند هم حاضر بود. هرچه خواست مرا سر جانماز بنشانند نمی نشستم و چند دفعه فرار کردم که بیایم توی خانه يك جایی مخفی شوم. مادرم و کسان دیگر مرا نگاهداشتند و نگذارند بروم و چشمان من هم متصل اشک بار بود. آخر ملا ملتفت شد که من گریه می کنم. گفت «مگر این دختر راضی نیست او را عقد کنید؟» مادرم فوری گفت «بله، راضی است، ولی یاد پدر مرحومش آمده که چرا حالا نیست عیش او را ببیند.» (در صورتی که چیزی که به یادم نبود پدرم بود) آخوند که چند دفعه صحبت مزاجت را کرده بود من جوایی نداده بودم و خیلی هم دیر شده بود و زیاد معطل مانده بود، شروع کرد مرا نصیحت کردن و گفت: «دخترخانم، شما غصه نخورید. پدر مردن برای همه است. انشاء الله حاجی در حق شما پدري خواهد کرد. ما را زیاد بر این معطل نکنید جواب بدهید.» باز هم من گوش به حرف او ندادم و هرچه مادرم آهسته آهسته مرا کتک زد و گفت «بگو (بله)» من نگفتم و خیال می کردم اگر نگویم مرا نخواهند برد. آخر الامر يك دختری از مهمانها را که قد من بود وادار کردند بگوید (بله). آخوند هم از پشت در سؤال کرد که خود عروس بود؟ چند نفر زن جواب دادند که خودش بود. او هم قانع شد برخاست و رفت. مجلس عقد هم تمام شد. مادر مرا برد به اطاق دیگر، به قدری مرا کتک زد که زیر گریه و صدمه من از هوش رفتم و خوابم برد. يك وقت بیدار شدم که نزدیک بود خفه شوم. تب بی اندازه شدید و گلویم ورم زیاد پیدا کرده بود. از صدای خرخر گلوی من مادرم هم بیدار شده بود. خدمتکارمان را صدا زد. بیدار شد، آمد قدری گلویم را چرب کرد و گرم کرد. مادرم زیاد آه و ناله می کرد که «اگر تا فردا شب این دختر خوب نشود جواب آن مرد حساسی یعنی حاجی را چه خواهم داد؟ ای خدا، يك دسته شمع می برم در امامزاده که دخترم عرق کند و تا فردا شب خوب شود.» بعد از

این ترتیبات مرا خوابانند. صبح که از خواب برخاستم دیدم يك زنی پهلوی مادرم نشسته و می گوید «عصر از خانه حاجی می آیند که عروس را ببرند.» مادرم قبول کرد و گفت: «بسیار خوب.» در صورتیکه هنوز از حال من خبر نداشت که با حال تب و گلودرد ممکن است این کار را بکند یا نه. يك نفر آدم فرستاد شهر، عقب خاله ام که بیاید برای عروسی آنجا باشد. من هم توی رختخواب افتاده بودم و این مکالمات را شنیده، باز مشغول گریه بودم. يك زن همسایه آمد، مرا به آن حال دید، به مادرم گفت «بچه شما خیلی ناخوش است، چطور او را امشب عروس خواهید کرد؟» مادرم گفت: «خوب می شود. دختر که بزرگ شد باید شوهر کند. تا نزد مادر است همین قسم نازها را می کند. همانکه رفت خانه شوهرش مشغول شوهرداری می شود، همه را فراموش می کند.» زن همسایه گفت: «این دختر خیلی بچه است، قابل این صحبتها نیست.» مادرم گفت: «من هم به قدر همین دختر بودم که شوهر کردم. چطور شد؟»

من بدبخت تمام این حرفها را شنیدم و تمام وقت در فکر جدایی از مادر و برادر عزیزم و رفتن از خانه پدر بودم و دقیقه ای آرام نداشتم. برادرم نصرالله هم نیز متصل پهلوی رختخواب من نشسته بود و مثل من گریه می کرد تا بعد از ظهر که خاله ام از شهر آمد. وارد شد در خانه به مادرم گفت: «خواهر، آخر کار خودت را کردی و بچه را شوهر دادی.» در همین صحبت چشمش به من افتاد که مریض در رختخواب افتاده بودم. گفت: «آه نصرت چرا افتاده است؟ ظاهراً تب دارد.» مادرم گفت: «این دختر بی شعور از دیروز تا حال روزگار به من نگذارده، تمام وقت گریه می کند. گلوش درد می کند. ای کاش روز شب می شد و می آمدند او را می بردند، قدری حاجی محبت به او می کرد، از این غم و غصه راحت می شد.» خاله ام که به واسطه معاشرت و زیست کردن در خانه مردمان متمدن قدری عقلش از مادرم بیشتر بود، گفت: «ای خواهر، چه می گویی از غم و غصه راحت می شود؟ بیچاره نصرت! اول غم و غصه و صدمه او است.» مادرم گفت: «حالا برخیز برویم اسباب و جهیزیه او را جمع کنیم، بدهیم ببرند.» دو خواهر مشغول جمع آوری اسباب شدند و ماهی از مال ما را بدون هیچ فکری و عقلی فرستادند به خانه حاجی.

فصل پنجم

خانه حاجی

اول شب چند نفر از خانه حاجی آمدند برای بردن من، که ای کاش به گور رفته بودم. همان قدر که فهمیدم موقع رفتن رسید، دست از دلم برداشتم، آنقدر داد و فریاد کردم که تمام همسایه ها به دور دیوارهای پام جمع شدند. هرچه خواستند مرا چادر کنند و ببرند خودم را زمین انداختم و نگذاشتم. خاله ام مرا بغل کرد و يك چادر روی سر من انداختند و مرا برد از خانه بیرون. چون خانه حاجی در يك ده نزدیک بود ولی قدری مسافت داشت، يك قاطر برای سواری ما حاضر کرده بودند. خاله ام سوار شد و يك مردی مرا بلند کرد جلوی او گذارد. تمام این راه من فریاد زدم و می خواستم خودم را از قاطر بیندازم و خاله ام مرا نگاهداشت تا رسیدیم به خانه. دیدم يك خانه ای است بسیار كوچك، و يك اطاقی بود كاهگلی و سیاه. يك لامپای شیشه در وسط اطاق بود که شیشه او از بس دود گرفته بود روشنایی نداشت. چند نفر زن اطراف اطاق نشسته بودند. مرا بردند پیش یکی از آنها. خاله ام گفت: «دست این زن را ببوس.» من اعتنا نکردم و به خاله ام چسبیدم. آن زن که مادر حاجی بود شروع کرد مرا ملامت کردن و گفت: «زن شوهردار قبیح است این رفتار را بکند. تو باید شوهرداری کنی، خانه داری کنی.» دیگر هیچ فکر نمی کرد که با يك بچه هشت ساله حرف می زند. باری خاله ام نشست و مرا نشانده به دامان خودش و من گریه می کردم. بعد از يك ساعت خاله ام مرا برد به اطاقی که اسباب و جهیزیه من در او بود. می خواست لباس عروسی در بر من کند نگذاشتم. مختصراً ای خانم عزیز، چه بگویم از آن شب ظلمانی که چه ها کشیدم. تمام در این فکر بودم که آیا این حاجی چه طور آدمی است و مرا به چه جهت اینجا آورده اند و به من چه خواهد رسید. در زیر گریه و این غصه ها خواهم برد و از شدت تب و گلودرد نفس گریه کردن نداشتم و خواهم برد. مثل این بود که بیهوش شده بودم و گاهی بی اختیار از خواب می جستم و خودم را به خاله ام می چسباندم. بیچاره خاله ام بی نهایت دلش به حال من می سوخت و به مادرم فحش می داد و نفرین می کرد و می گفت: «آه! آه! خواهر، چقدر ابله هستی. آیا اینها محبت است در حق اولادت کردی؟ نه والله ظلم بالاتر از این نمی شود. خدایا عاقبت کار این بچه چه خواهد شد؟» در نصفه های شب يك وقت دیدم مرا نشانده اند. چشمم را که باز کردم دیدم وسط اطاق يك مردی بسیار قوی هیکل و ریش قرمز پهنی دارد يك كلاه ماهوتی آسترپوستی به سرش است و يك قبای سبزی در بر کرده و يك شال بسیار پهنی به کمرش بسته، آهسته

آهسته رو به من می آید. چون او را دیدم فریاد کردم که می ترسم و خودم را توی بغل خاله ام (که مرا نشانده و بازوی مرا داشت که نیفتم) انداختم و خیال می کردم این پدر حاجی است، آمده مرا ببرد پیش حاجی و اینطور وحشت کردم. وقتی صورتم را برگرداندم دیدم همان مرد پهلوی من نشست. دانستم ای وای این مرد بدترکیب همان حاجی است. دیگر بی طاقت شدم باز شروع کردم به فریاد زدن و به خاله ام التماس می کردم «مرا از اینجا ببر که می ترسم.» خاله ام هر چه مرا نصیحت می کرد که «صبر کن، فریاد نزن، اینها ترتیبات عروسی را به جا بیاورند، آنوقت ترا می برم پهلوی خودم می خواباتم.» من آرام نمی شدم. تا آنکه باز در دامن خاله ام خوابم برد و دیگر از آن شب چیزی نمی دانم و نفهمیدم چه شد. یکی دو سال اول که خیلی بچه بودم اغلب کارم در آن خانه گریه بود، خاصه وقتی که حاجی در خانه می آمد، که اگر عزرائیل را می دیدم بهتر بود. مخصوصاً هرچه زندگی در این خانه و مجالست با حاجی و دیدن هیولای او به نظر من سخت تر می شد، هوس زندگی در خانه هوشنگ و جمال دلارای او در کله ام زیادتر می گردید و شب و روز از این دو غصه من در شکنجه و عذاب بودم. باری، شبها در اطاق حاجی نمی خوابیدم. گاهی از اوقات نصف شب که بیدار می شدم می دیدم حاجی آمده در اطاق من خوابیده، فوری در آن تاریکی برمی خاستم و می رفتم توی آشپزخانه یا طویله تا صبح به سر می بردم. آخ چه شبها که در تاریکی سرما و یا گرما در مزبله دانهها به سر بردم! و این جاهای کثیف را خوش می داشتم که با (دیو) همبستر نباشم. افسوس هزار افسوس که بهترین و شیرین ترین ایام عمر عزیز من که باید به خوشی و مسرت و بازی و تحصیل و تربیت بگذرد، از دست جهالت مادر بی عقل و بی دینی ملاحای زمان و بی قانونی مملکت به این سختی و مذلت تلف شد. هر وقت به خانه مادرم می رفتم، دیگر نمی خواستم برگردم و با هزار زحمت مرا بر می گرداندند. دو سال که از این مقدمه گذشت، مادرم قدغن کرد دیگر اجازه ندهند من به خانه او بروم و می گفت «این دختر به اطمینان خانه من است که به خانه شوهر رام نمی شود.» آن بی انصافها هم سه سال مرا نگذارند غیر از حمام جایی بروم. از بس در خانه ماندم و غصه خوردم يك سال است نوبه می کنم و همه وقت مزاجم علیل است و زیاد لاغر می شوم که سال قبل از این روزی با خود فکر کردم که خوب است چند کلمه با حاجی صحبت کنم و به او بفهمانم که من عیال برای او نخواهم شد، بلکه مرا رها کند. به عشق آزادی خود را حاضر کردم چند کلمه با او حرف بزنم. وقتی که آمد در خانه رفتم نزد او و گفتم «پنج سال است در خانه محبوسم و به بدترین حال زندگی کرده ام، خیلی هم کوشش کرده ام بلکه بتوانم خود را حاضر کنم عیال شما بشوم چونکه چاره نداشتم، ولی امکان پیدا نکرده و نتوانستم خود را راضی کنم، در این صورت شما هیچ

وقت فايده زن و شوهری از من نخواهید دید. پس خوب است انصاف را به میان بیاورید و مرا در راه خدا آزاد کنید. فقط اجازه بدهید من بروم خانه پدرم و نیز بدانید من عیال عقدی شما نیستم و طلاق هم ندارم. « حاجی از شنیدن این کلام برآشفته و گفت: «چطور عقد من نیستی و طلاق هم نداری؟» گفتم: «به روز عقد من اقرار به ملا ندادم. دختری دیگر را وادار کردند (بله) داد.» حاجی چون مرد مقدس مآبی بود خیلی اوقاتش تلخ شد و فرستاد عقب مادرم آمد واقعه را برای او حکایت کرد و صدق و کذب مطلب را از او خواست. مادر بی عقل من انکار کرد و قسم خورد که «دختر من زن عقدی شما است.» حاجی هم باور کرد و خیلی متغیر شد و گفت: «بسیار خوب، من تا حال خیال می کردم بچه است و عقل ندارد کم کم بزرگ می شود، با من رام می شود. حالا که معلوم شد مرا اصلاً دوست ندارد و نمی خواهد و همه چیز عقلش می رسد که برای خلاصی خود این اسباب چینیها را می کند، باید همین طور بماند تا گیسش رنگ دندانش بشود و من هم می روم عیال می گیرم.» و همان روز به خواهرش گفت «بروید برای من يك زن بجورید.» آنها هم رفتند، يك زن شوهر مرده که دو دختر داشت یکی به سن من و دیگری دو سال كوچك تر پیدا کردند و آوردند در همان خانه زن حاجی شد.

ای خانم عزیز، چه بگویم از صدماتی که از دست زن و دختران او خوردم. آن زن چون خودش قدری سن داشت و مرا جوان و صورتاً از خود بهتر می دید از ترس اینکه مبادا روزی من به حاجی راضی شوم و آن وقت خودش سیاه بخت شود تمام وقت برای من جادو می کرد و چیزهای جوراجور توی غذای من می ریخت.

طلعت: جادو، جادو یعنی چه؟ چه جور چیزها در غذای شما می ریخت؟ بیچاره شما آنوقت چه می کردید و آن غذاها را چطور می خوردید؟

نصرت: جادو این است که می روند پیش فالگیرها دعا می گیرند و چیزهای مختلف از قبیل آب مرده شورخانه و خاک قبرستان و چرك تن میت، اینها را می آورند توی غذای يك بدبختی مثل من می کنند و به او می خورانند.

طلعت: آه! آه! ای وای! بیچاره آن کسی که اینها را می خورد. چطور دیگر زنده است؟ مادر شما نمی فهمید که اینها با شما چه می کنند؟

نصرت: چرا گاهی می فهمید، ولی خودش همین قسم عقیده ها داشت. بی خود نیست که من این قدر ضعیف و رنجور شده ام و عاقبت هم خواهم مرد. ولی ای کاش زودتر بمیرم تا آسوده شوم. و شروع کرد به گریه کردن و گفت: ای وای! اگر بدانید چقدر مایوسم از عمر و زندگانی. تصور کنید چه امید و چه دلخوشی دیگر دارم در این دنیا. هر وقت خیلی دلم تنگ می شود به خواهر حاجی التماس می کنم مرا دو سه ساعتی به

این امامزاده بیاورد.

طلعت: ای دختر سیه روزگار، تو را به خدا گریه مکن و بیش از این قلب مرا میازار که طاقت من از شنیدن این سرگذشت نزدیک است تمام شود. امیدوارم به زودی نجات یابی.

فصل ششم

آشنایی

هوشنگ تمام صحبتها را از اول تا آخر شنید و فهمید نصرت همان دختر خواهر دایه برادرش است و این همان دختری است که او خیلی دوست می داشت و نیز دانست نصرت هنوز او را دوست دارد. حقیقت هم دانست که نصرت عیال عقدی حاجی نیست. همه این کشفیات هوشنگ را وادار کرد پرود توی اطاق، نصرت را ببیند و با او صحبت بدارد. و جداً عازم شد در خلاصی آن بدبخت بکوشد. با يك اضطراب قلب و هیجان غریبی قدم در اطاق گذارد. در گوشه اطاق نصرت را دید با روی گشاده (چنانچه رسم دهات است) نشسته. جوانه زنی به سن شانزده سال به نهایت لطافت و قشنگی، موهای پیچ پیچ خرمایی رنگ، چشمان شبرنگ درشت خیلی قشنگ، ابروان به تناسب، چشمانش کشیده، لبهای نازک قرمز و دندانهای سفیدش بر قشنگی و زیبایی او افزوده؛ عیناً مثل يك گل، ولی پژمرده. در پهلوی او دختری دیگر که به محض ورود هوشنگ به اطاق صورتش را پوشانید. هوشنگ نصرت را مخاطب ساخته، گفت «ظرفی برای آب خوری در این اطاق هست؟» نصرت گفت: «بله آقا، ولی خیلی کثیف است.» برخاسته کاسه لعابی که در طاقچه بود برداشت و به دست هوشنگ داد. هوشنگ گفت: بله خیلی کثیف است و باید شسته شود.

نصرت: ببخشید آقا، خودم نمی توانم بروم بیرون، و الا رفته، می شستم، برای شما می آوردم.

هوشنگ: نه لازم نیست شما زحمت بکشید، حالا نوکر می آید می شورد. شما اهل کجا هستید؟

نصرت: من اهل یکی از دهات نزدیک هستم.

هوشنگ: من توی حیاط قدم می زدم، صحبتهای شما را با دوست خودتان شنیدم. واقعاً تاریخ زندگی شما مرا خیلی ملول و پریشان کرد، به قسمی افسرده خاطر

شدم که به خودم اجازه دادم برادرانه بیایم شما را دلجویی کنم و نصیحت نمایم. در دنیای ما ایرانیان خیلی از این اتفاقات ناگوار افتاده و تمام به واسطه عدم علم و تربیت و تمدن اهالی مملکت است. ولی نباید مایوس باشیم انشاء الله روزی می آید که این طبقات جهال از بین بروند و مردمان ترتیب شرع دارالعلوم و مدارس زمامدار امور گردند و قوانین وضع کنند و آزادی تامه در امورات پیدا شود و این رسومات زشت و حشیگری از میان برداشته شود که امثال شما دختران شیرین عزیز و دوشیزگان وطن به این روز بدبختی دچار و گرفتار نگردید. بله خیلی سخت است برای شما، ولی من از روی نهایت شفقت و رقت به حال شما، شما را نصیحت می کنم که بردباری داشته باشید و تا ممکن است در خلاصی خود بکوشید. چرا مایوس از عمر و زندگانی باشید، اهدا مایوس نباشید. خدا دادرس بیچارگان است و شما در اول جوانی هستید. همیشه دنیا پستی و بلندی، سختی و سستی دارد. ممکن نیست همه چیز یکجا جمع شود. خوشبخت ترین مردم باز نواقص دارند در زندگی خود. من خیلی میل دارم که بتوانم به درماندگان کمک دهم و امثال شما زنان و دختران سیه روزگار گرفتار را نجات دهم. ولی افسوس که هنوز برای مملکت قدری زود است که بتواتیم ما جوانان در این گونه امور دخالت نماییم. « صحبت‌های هوشنگ که بدانجا رسید محمد نوکر آمد. صدا کرد «هوشنگ خان، آقا با درشکه دم در امامزاده معطل شما هستند که به اتفاق بروید شهر. « هوشنگ متعجب شده گفت: «آقا، پدرم؟»

محمد: بله آقا.

هوشنگ: از کجا دانستند من اینجا هستم؟

محمد: مرا با اسبها دیدند، از شما سؤال کردند. من عرض کردم در امامزاده تشریف دارند.

هوشنگ: پس اسب من چه می شود؟

محمد: احمد پیشخدمت روی پیش فرش نشسته، اسب را او سوار می شود.

هوشنگ: بسیار خوب البته باید بروم. و رو به نصرت کرده گفت: «خدا نگهدار!»

چون فوری باید بروم معذرت می خواهم. « نصرت که از اول ملاقات هوشنگ خیلی به نظرش آشنا آمده بود و از دل و جان با يك محبت ملایمی نصیحت‌های او را گوش می داد و از تعلقات او خیلی ممنون بود، اسم هوشنگ را که شنید و یقین کرد که این جوان محبوب و منظور خود اوست و بعد از هشت سال باز مقدرات اتفاقیه آنها را با هم روبرو ساخته و ناگهان باز از نظرش غیبت کرد در صورتی که هیچ نمی داند خانه او کجا است و آیا می تواند دیگر او را ملاقات کند یا نه. این تفکرات يك دفعه نصرت را منقلب کرد و بی اختیار گفت «آه قلبم»، و افتاد روی زمین.

طلعت که مجملأً تمام واقعه را دریافت کرد، نزدیک نصرت آمد. او را با ملاطفت تمام بلند کرد. دید نصرت ضعف کرده است. هرچه او را صدا زد و با او صحبت داشت جوابی نشنید.

در این بین سه نفر خانم و يك کنیز که مادر و خاله و خواهر طلعت بودند و در امامزاده رفته بودند برای عبادت، مراجعت کرده، وارد اطاق شدند. دو دختر را یکی مریض و دیگری را پرستار دیدند. از طلعت سؤال کردند که «رفیق شما چرا افتاده و به او چه رسیده؟» طلعت چون که دختر با عقلی بود دانست که نباید سر دیگری را فاش کند، ابدأً از حکایت ملاقات هوشنگ و سرگذشت نصرت سخن نگفت و این طرز جواب داد که «ظاهراً این دختر عصبانی مزاج است، بی خود او را حمله گرفت.» کسان طلعت به معالجه اش پرداختند. آب به صورتش زدند و او را مالش دادند تا کم کم قدری حالش بهتر شد. خواهر شوهر نصرت هم از خانه اقوامش برگشت، نصرت را برداشته، به منزل حاجی رفتند. طلعت و کسان او هم به خانه رفته، ولی طلعت بیچاره خیلی از این واقعه غمناک شده، مدام در فکر نصرت بود. اما هوشنگ رفته، در درشکه پهلوی پدر بزرگوار خود نشسته، هر چه پدرش با او صحبت می داشت هیچ ملتفت نمی شد و تمام در فکر اینکه گذشته بود. به علاوه فوق العاده ملول شد که چرا فرصت را از دست داد و سراغ خانه و ده نصرت را نگرفت، بلکه بتواند برای نجات او تدبیری بکند و زیاد از حد حسن و ملاحظت و هوش و عقل نصرت تعجب داشت. با اینکه دختر دهاتی بود، چقدر کلمات خوب متین در صحبت از او شنیده بود، بی حد او را دوست داشته. به هر حال چند روزی هوشنگ مشغول به نصرت بود، ولی زود او را فراموش کرد و خسته خاطری هوشنگ چند روزی بیش طول نکشید. نصرت و قصه پرغصه او از خاطرش محو شد و بر هوشنگ هم ایرادی نیست، زیرا که طبیعت مردان است که چندان در مورد زنان وفادار و عمیق نیستند. اغلب دیده می شود مردانی که زنهای خیلی وجیهه و محبوبه داشته اند و در فقدان او هم زیاد بی طاقتی می کردند، ولی دو سه ماهی نگذشته که به کلی فراموش کرده و دیگری را به جای او محبوب خود کرده، بلکه هیچ یادی هم از اولی نمی آورند. اما نصرت که سابقاً قدری کسالت داشت، رفته رفته محبت هوشنگ به اعلا درجه عشق رسید و مرضش رو به قوت و مزاجش رو به ضعف گذارد تا يك سال به همین حال در خانه حاجی بود تا اینکه حال او سخت شد. نصرالله برادرش که بسیار جوان خوبی بود و حالا مرد شده و دیگر گوش به حرفهای مادر ابله نمی داد، رفته خواهر یگانه خود را به منزل خود آورد و در صدد معالجه برآمد. نزد طبیبان دهات اطراف برد ولی افسوس که درد او بی دوا بود و علاجش غیرممکن بود. روز به روز این دختر جوان ناکام دوان دوان رو به مرگ می رفت و دست از حیات می شست.

فصل هفتم خانه هوشنگ

در سنه هزار و سیصد و هجده، شبی هوشنگ بعضی خوابهای موحش دید. صبح که از خواب برخاست خود را فوق التصور ملول و غمناک یافت. به قدر دو ساعت در تختخواب بود و هیچ میل نداشت با کسی صحبت بدارد یا از منزلش بیرون برود و تمام را متفکر بود. به هر چیز می خواست خود را منحصر کند نمی توانست و عجیب تر آنکه خودش نمی دانست از چه جهت این قدر دلتنگ است. خانم مادرش برحسب معمول به اطاق سفره خانه حاضر شده، دو دختران خود زرین بانو و مهین بانو را منتظر یافت ولی هوشنگ را که همه روزه زودتر از همه حاضر بود برای چائی خوردن و رفتن به اداره عجله داشت در آنجا ندید. از زرین بانو سؤال کرد برادرت کجا است؟

مهین بانو به ساعت نگاه کرده گفت: آه خانم! يك ساعت دیر شده و برادرم بیدار نشده. شما هم امروز دیر تشریف آوردید.

خانم گفت: من دیشب خواب نرفتم چونکه آقا کسالت داشت و تا صبح بیدار بودم و به معالجه و پرستاری او مشغول بودم.

زرین بانو گفت: معلوم است وقتی آقا جانم کسالت پیدا می کند شما از خودتان بی خبر می شوید. واقع چه کسالتی داشتند؟ و آیا ممکن است حالا برویم احوالپرسی کنیم از ایشان؟

خانم: بله، بیدار هستند ولی صبر کنید هوشنگ هم بیاید تا چائی بخوریم بعد از آن شیر و چائی برداشته به اتفاق می رویم به عیادت آقا.

زرین بانو گفت خانم کسالت آقا چیز تازه ای بود؟

خانم: نه مادر جان! تازه نبود. همان دردسر دائمی بود که هر وقت قدری زیاده روی در مسکرات می کند عارض می شود. دیشب زیاد فکر و خیال داشتند، ظاهراً يك قدری عرق زیادی خورده بودند، سردرد قوی عارض شد.

زرین بانو: خوب خانم جان چه کردید؟ چرا مرا بیدار نکردید؟

خانم: قدری اسپرین و فتاستین دادم خوردند ولی فایده نکرد. وقتی ملتفت شدم از کثرت الکل است آب سرد زیاد به سرشان زدم قدری تخفیف کرد. ولی به کلی خوب نشد، که هنوز هم می گویند سرم درد دارد.

مهین بانو: واقعاً خانم خیلی حیف است آقا جانم اینقدر زیاد الکل استعمال می کنند. مخصوصاً در هفته گذشته توی درس من در خصوص مضرات الکل نوشته بود و خیلی ملامت کرده بود آن کسانی که زیاد الکل می خورند و نوشته بود برای اشخاصی که زیاد کار و فکر دارند بسیار بد است الکل بخورند دماغشان زود از کار می ماند و من خیلی دلم سوخت برای آقا جانم با این همه کار و فکر عاقبت چه می شود.

خانم: چه کنم؟ دیگر حالا عادت شده و اگر نخورند غذا نمی توانند بخورند، یعنی اشتها ندارند.

زرین بانو: خیر خانم جان این اشتباه است. اشتباهی که از کلیات بیاید اشتباهی کاذب است و طبیعی نیست. کثرت استعمال الکل معده را از کار طبیعی خود باز می دارد و رفته رفته امراض معده حاصل می شود. باز شراب بهتر است برای معده تا عرق که خیلی مضر است. این است که هر کس معتاد شد تا نخورد میل به غذا پیدا نمی کند. برعکس اگر مدتی الکل نخورند و به عوض اگر دواهای مقوی معده بخورند باز معده به کار خود می افتد. ای کاش آقا می توانستند عرق را ترك کنند. هر وقت مضرات الکل را می خوانم به قدری برای آقا جانم متوحش می شوم که حد ندارد.

خانم: چه کنم؟ من هم خیلی منع می کنم، ولی بی ثمر است و عادت شده. الحمدالله که هوشنگ مبتلا نیست.

مهین بانو: راستی بروم برادرم را پیدا کنم.

و رفت در خوابگاه هوشنگ و صدا کرد «برادر جان چرا امروز اینقدر می خوابید؟ وقت اداره رفتن دیر می شود.»

هوشنگ که غرق دریای فکر و خیال بود صدای خواهر کوچک خود را شنید به خود آمد. گفت: «مهین عزیزم آیا خیلی دیر است؟» و ساعت را نگاه کرد. «آه، بله، خیلی دیر است. ولی امروز خوب است دوشنبه است اداره ندارم. خانم و آقا کجا هستند؟»

مهین بانو: آقا کسالت دارند ولی خانم سر میز منتظر شما هستند.

هوشنگ فوری برخاسته، دست و صورت را شسته، لباس پوشید و آمد به اطاق سفره خانه. با خانم و خانم کوچک ها مشغول صرف چائی شدند. اما هوشنگ همان طور فکر می کرد. خانم سبب تفکر را سؤال کرد.

هوشنگ گفت: خانم امروز خیلی دلم گرفته است، هیچ حواس ندارم. خوب است قدری بروم بیرون شهر گردش کنم.

خانم: بله بروید. ولی منوچهر را هم همراه خودت ببر. بچه خیلی وقت است گردش نرفته.

هوشنگ: امروز که جمعه نیست او باید مدرسه برود.

سلطان پرستار منوچهر پائین اطاق ایستاده بود، گفت: جمعه نباشد، خوب

است. يك روز مدرسه نرود چه می شود؟

خانم متغیر شده گفت: مگر ممکن است محصل مدرسه بی جهت تعطیل کند؟

روز گردش او جمعه است و بس. این که من به هوشنگ گفتم چون دیدم خودش اداره

نی رفت، خیال کردم جمعه است.

تمام فامیل بعد از صرف چائی رفتند به خوابگاه آقا و عیادت کردند و هوشنگ

اجازه گرفت که برود برای گردش. از اطاق بیرون رفته، دستورالعمل داد. قدری خوراک

برای او تهیه کرده، به محمد نوکرش بدهند و دو اسب حاضر کنند و عازم رفتن شد.

هوشنگ سوار شده، از شهر که بیرون رفتند نزدیک دهی رسیدند. محمد گفت: «آقا

ظهر شده، خوب است ناهار را بخورید.» هوشنگ پیاده شده، لب جوئی نشسته، ظرف

خوراک را پیش روی آقا گذاشت. ولی هوشنگ غذا نخورد. آنچه خواست نتوانست.

برخواست به محمد گفت: «تو ناهار بخور و از عقب من بیا.» و هوشنگ سوار شده،

بدون اراده به سمت شمال حرکت می کرد و خیلی تند اسب را حرکت می داد، ولی نمی

دانست برای چی و به کجا می رود. محمد هم از عقب او آمده، تا به آقای خود رسید.

مقارن غروب بود. هوشنگ گفت: «خوب است به شهر برگردیم.»

محمد گفت: شش فرسنگ راه آمده ایم کجا برگردیم و چگونه به شهر خواهیم

رسید؟ خوب است شب را در همین دهات جانی بمانیم، صبح برگردیم به شهر برویم.

هوشنگ قبول کرده، داخل ده شدند. چون هوشنگ میل نداشت کسی او را

بشناسد، در مسجدی رفت و به نوکرش گفت «همین جا می مانیم. ولی تو به کسی از

نام و نشان من نگو.»

هوشنگ رفت در شبستان مسجد دراز کشید و از زیادتی خستگی و فکرهای

پریشان و اندوه بی جهت، ناگاه خوابش در رید.

فصل هشتم

طبيب

در يك قريه كوچكى درب مسجدى ديده مى شود. يك جوان كه دهنه دو اسب در دست دارد و جوان ديگرى به سن بيست و پنج يا شش سال با لباس دهقانى پاكيزه چنين سؤال و جواب مى كنند:

جوان: آيا شما از كجا آمده ايد؟

نوكر: ما از شهر آمده ايم.

جوان: اسم شما چيست؟

نوكر: اسم شما چيست و براى چه اين سؤالات را مى كنيد؟

جوان: از بس دلتنگ هستم مى خواهم خود را مشغول كنم. اين اسب ديگر از

كى است؟

نوكر: اين اسب از آقاى من كه طبيب است و در اين نزديكى مريض داشته، به

عيادت او آمده و چون شب رسيد، در اين مسجد مى مانيم تا صبحگاهان به شهر

برويم.

جوان: آيا آقاى شما از مرض دق هم سررشته دارد؟

نوكر: بله. او خيلى طبيب حاذق خوبى است.

جوان: پس براى خدا مرا نزد او ببر تا شرح حال خواهر عزيزم را به او عرضه دارم

بلكه به بالين وى آيد و علاجى كند كه از چنگال مرگ نجات يابد.

نوكر: آقاى من خيلى جوان است و امروز زياد خسته شده و حالا راحت كرده.

من نمى توانم او را بيدار كنم. البته اگر بروم با او حرف بزنم مقصر خواهم شد. ولى به

شما قول مى دهم فردا صبح كه مى خواهيم به شهر برويم، عرض حال شما را به او بگويم

و نشانى خانه تان را بدهيد، البته او را به عيادت مريض شما مى آورم.

جوان متقاعد شده، رفت.

در خانه كدخدای ده يك اطاق سفيد، پاكيزه، با درهاى شيشه اى. يك دست

رختخواب در گوشه اطاق افتاده، جوانه زنى به سن نوزده سال در آن بستر خوابيده، بى

نهايت لاغر و ضعيف رنگ. صورتش به رنگ ماهتاب و چشمان درشت او فرو رفته،

لبه هاى نازكش نيم باز و دندانهاى سفيدش نمايان، موهاى خرمائى رنگ پيچ پيچ او

اطراف سر و صورتش روى بالش ريخته و نفس او در شماره است. گاهى از بيخ حلق ناله

جگرخراش كشيده و با صدای لرزان مى گفت: «آه از دست جهل و نادانى مادرم كه

عاقبت شريت مرگ را در اين سن جوانی چشيدم. ای وای که دم آخر رسيد و هنوز هم منتظرم. ای خدا اين آخرين نفسم را هم بايد به زجر و ناامیدی بکشم و جان دهم. «
 پهلوی رختخواب مريض مردی نشسته، با ريش انبوه و صورتی سیاه و قدی خمیده. گاهی دست مريض را گرفته و می خواهد با او ملاطفت کند. مريض انزجار و نفرت از صورتش ظاهر، دست را عقب کشیده و به یکی از آن دو نفر زن که در گوشه دیگر اطاق دور از بستر مريض نشسته، چنین می گوید: «ای مادر بدتر از دشمن من که چند ساعت دیگر بیشتر مهمان شما نيستم. در اين نفس آخر مرا به حال خود گذار و اين قاتل مرا از من دور کن و بيش از اين مرا میازار. من می روم و شما را به منتقم حقیقی وامی گذارم.»

دو نفر زنی که در گوشه اطاق نشسته، البته یکی از آنها مادر مريض و دیگری خانمی است که از شهر آمده و در اين ده املاك دارد و به خانه کدخدا مهمان است و از حال اين فاميل بی اطلاع. از مادر مريض سؤال می کند که «دختر شما چه مرض دارد؟»

مادر مريض: «دخترم دردش اين است که شوهرش را دوست نمی دارد و می گویند مرض دق دارد. هرچه هم دوا و حکيم کرده ايم خوب نشده، اما از ديروز تا حال ديگر داد و فرياد و گريه و زاری برای دیدن شوهرش نکرده، گمان می کنم انشاء الله دوستش داشته و چون قدری حالش بهتر شود ديگر با شوهرش هم خوب خواهد شد. نمی دانيد پيشترها که شوهرش می آمد چه می کرد؟ ولی حالا آرام شده شکر خدا را. آرزوی من اين است که اين دختر با شوهرش خوب شود. بی آبرو شدم از دست اين دختر. ده سال است شوهرش داده ام، يك روز خوش نداشته. حالا هم سه سال است ناخوش است. اما الحمدالله از ديروز تا حال بهتر است.»

خانم شهری که می دانست چند ساعت بلکه چند دقیقه ديگر از عمر آن دختر بدبخت بيشتر باقی نيست و دانست مادرش چقدر بی شعور است و نمی فهمد که او در حال احتضار است، خیلی تعجب کرده و با خود می گفت «سبحان الله چه جنس مردمانی پيدا می شوند! اين زن چطور خودش قاتل اولاد خودش شده و هنوز دست از استبداد و نادانی برنداشته است.» با خود می گفت: «ای کاش من زودتر آمده بودم در اين ده، بلکه می توانستم برای نجات اين بیچاره بکوشم. بلکه جوان زن به اين خوبی نمی مرد. آه از دست بی شعوری مردم.» ناگاه برادر مريض وارد خانه شد و يکسره آمد بالای سر خواهرش. دید آن مرد احمدق پهلوی او نشسته و خواهرش صورتش را برگردانده. به آن مرد گفت: «قدری عقب برويد. می خواهم با خواهرم صحبت کنم.» مرد عقب رفته، برادر دست خود را زیر سر خواهر کرده و سرش را بلند کرد و صدا زد:

«خواهرم، خواهر عزیزم چشمت را باز کن. طبیبی از شهر آمده و امشب در این ده منزل کرده، قرار گذارده ام صبح بیاید ترا عیادت کند.» هرچه با او حرف زد جوابی نشنید. باز گفت: «یگانه خواهر عزیزتر از جانم، چرا جواب مرا نمی دهی؟ مگر نه من برادر محبوب تو هستم. مگر نه فقط دلخوشی تو و امید تو به من بود. مگر نه هر وقت صدای مرا می شنیدی اظهار مسرت می کردی؟ چرا امشب جواب برادرت را نمی دهی؟»

مریض در نهایت ضعف و بی حالی صدای آه و ناله برادر را شنید. چشمش را باز کرد و قطرات اشک به روی دست برادر ریخت و گفت: «برادر عزیزم، برای دلخوشی خواهر محروم مهجور بیچاره در حال نزعت چه چیز تسلی بخش داری؟»
برادر جواب داد: «خواهر جان، طبیبی آمده که ترا معالجه خواهد کرد و یقین دارم این فرستاده خدا است و علاج تو به دست او است.»

مریض که اسم طبیب شنید قلبش مضطرب شد، فریاد کشید که «زود به بالینم بیار که هرچه تعجیل کنی دیر است.» و حالتش به قسمی تفسیر کرد که برادر متوحش شده، بی اختیار رو به مسجد رفت و دید نوکر را در خواب است. او را بیدار کرده و به التماس به او گفت: «ای مرد، برای خدا آقای خود را بیدار کن که خواهر من نزدیک مرگ است و چشمان ملتمس او به من می گفت ای برادر عزیزم که غیر از تو در دنیا دادرسی و غمخواری نداشتم و این آخرین شب عمر من است و این دم بازپسین است. دیدی که تو هم نتوانستی برای خواهر خود چاره کنی و عاقبت گرفتار چنگال اجل شدم در موقعی که باید در دنیا نشو و نما کنم؟ ای وای که آخرین نگاه را به من به قسمی کرد که تمام این کلمات را از گوش دلم از دهان او شنیدم.»

نوکر از بیانات جگرخراش جوان به گریه درآمد و گفت: «آقایم در خواب است.» و پیش خود می گفت: «چه کنم؟ آقای من طبیب نیست. من برای مصلحت او را طبیب گفتم. آخر کجا برود چه کند؟ خدایا فرجی بده.»

از این گفتگوها هوشنگ در مسجد بیدار شد. نوکر خود را صدا زد و گفت: «چه خبر است؟» نوکر واقعه را حکایت کرد. هوشنگ اثر غریبی در خود یافت. فوری برخاست و گفت «برویم عیادت نمایم.» با جوان به راه نهاده (در اصل خط خورده: افتاده) و رفتند به خانه کدخدا.

فصل نهم

ماتم

طبيب به بالين مريض آمد. به نگاه اول مريض را شناخت که نصرت بيچاره است در حال احتضار و گرفتار چنگال اجل افتاده. علت اضطراب خاطر خود را از صبح تا حال فهميد و دانست قضا و قدر او را به اين سرزمين کشانیده و دست عشق او را تعاقب کرده که بدانجا پياید و خدا راضی نشده که در اين دم آخرين عاشق مظلوم بيچاره محروم از عمر و جوانی و زندگانی از دیدار محبوب خود محروم و بی بهره بماند. باری، هوشنگ با هزار سوز و گداز دست خود را دراز کرد به رسم طبيبان نبض مريض را گرفت. عاشق بينوا که دست خود را در دست محبوب احساس کرد چشمان باز نموده صورت ماه هوشنگ را دید و جان بداده و روانش چنین می گفت: ما از تحصيل غير وصال تو تمنا. صد شکر که روی تو بدیديم و ببردیم.

هوشنگ که طبيب نبود فوری تفهيميد که مريض مرده است. ولی می دید مريض بی حرکت است. دست او را فشار داد. دست به صورتش کشيد. به زبان ملاحظت او را صدا زد، ولی هيچ جوابی و حرکتی از مريض صادر نشد. خانم مهمان که عاقله بود نگاه به نصرت کرده دانست که مريض بدورد زندگی گفته و از دنيا رفته است و قربانی طبيب حاذق شده. رو را به طبيب کرده گفت: «آقا! کوشش بی ثمر نکنيد مريض فوت شده. بايد در تهیه کفن و دفن او بشوند.»

هوشنگ از شنيدن اين کلام بی اندازه متوحش شد و از جای برخاست و نمی دانست چه کند. به یکی از اهل خانه التماس کرد که «مرا به همان مسجد راهنمایی کرده، برگردانيد.» و از خانه بيرون رفت.

اما نصرالله بيچاره که بعد از کوششهای فراوان خواهر عزيز خود را مرده يافت، شروع کرد به گریه و زاری کردن و می گفت: «آه! آه! ای خواهر عزيزم، خواهر جوان قشنگ من، خواهر محبوب با عقل طريقت من، عاقبت رفتی و بار سنگين غم و هم و الم را با خود به گور بردی و از جوانی و خوشی و زندگانی بهره نبردی. ای وای خواهر از جان عزيزترم! چقدر داستان عمر تو رقت انگيز است. بعد از تو چه کنم؟ من در دنيا خوش باشم در حالی که تو هيچ خوشی ندیدی و در عنفوان جوانی در عين موقع کامرانی از دست ساقی مرگ نوشيدی. جام رحلت مرگ و تلخی جان کندن را دیدی. خواهر جان، آرزو دارم يك دفعه ديگر سخنان شیرين تو را بشنوم و حسرت دارم يك دفعه ديگر چشمان قشنگ تو را ببوسم و می خواهم يك بار ديگر دست لطيف تو را

مَس كُنم. خواهر عزيزم، افسوس كه اگر سر قبر تو هم منزل كنم جز خاك راه چيزي نمي بينم و اثرى از وجود شريف تو نمي جويم. پس اى خدا! مرا هم به زودى به خواهرم ملحق كن كه جان من با او در يك جا و جسم من با او در يك گور بماند. خواهر جان، آيا در دم آخر از من راضى شدى و مى دانى كه مى خواستم اسباب آسائش تو را فراهم كنم؟ اى بدبخت من، برادرى كه نتوانستم جان خواهر عزيزم را از دست اجل برهانم. اما من چه كنم؟ مادر جاهل من قاتل او شد. اى خدا! خواهر عاقل من رفت و من بايد بعد از اين با اين مادر جاهل زندگى كنم. »

لاين آخرين صفحه نسخه دستنويس است، ولى پايان داستان نيست. در نسخه چاپى در زبان زنان داستان در شماره ۲۳ (۱۲ شعبان ۱۳۳۸/۲۷ آوريل ۱۹۲۰، صص ۲-۴) پايان مى يابد. احتمالاً بين اين قسمت و بخش نهايى چاپ شده يك بخش را از دست داده ايم. - شماره اى از زبان زنان بين ۱۸ و ۲۳ در اختيار نداريم. قسمت نهايى چاپ شده در شماره ۲۳ در اين بخش مى آيد.]

پس از اين تفكرات غمگنا، هوشنگ متوجه شد روشنايى صبح دميده و آن شب ظلمانى به پايان رسيده. نيز به خاطرش رسيد كه خوب است تا دم گور با نصرت همراهى كنم و تشييع جنازه او بروم، بلكه روح آن جوان ناكام را شاد نمايم. هوشنگ برخاست، از مسجد بيرون آمد، ولى نمى دانست به کدام طرف بايد برود. بى اراده، مستقيم، راهى را اختيار كرد و رفت. ناگاه در وسط بياپان به جنازه نصرت برخورد كه با يك منظره خيلى غم انگيزى مى بردند. چيزى كه هوشنگ را بى اندازه پریشان ساخت ديدن مادر نصرت بود، با سر برهنه و موهاى پریشان خاك بياپان به فرق خود مى ريخت و فرياد مى كرد: «اى پاره جگر ما آه كه وقتى از خواب غفلت بيدار شدم كه با جنازه تو به قبرستان مى روم» هوشنگ از عقب آنها روانه شد، تقريباً يك فرسنگ راه پيمودند، ولى هيچ نمى دانست به كجا مى رود. وقتى خود را درب همان امامزاده سابق الذكر ديد كه نصرالله جنازه خواهر خود را وارد امامزاده نمود. هوشنگ نيز داخل شد. نصرالله متولى امامزاده را صدا كرد و همان اطاق (كه قارئين محترم ما حكايه نصرت را در اول اين داستان از زبان نصرت شنيدند) به قيمت گزاف خريد و دل خود را به اين تسلى مى داد كه «مكان مدفن خواهر عزيزم محل خوبى باشد.» در وسط اطاق شروع كردند به كندن قبر. نصرالله و عملجات مشغول كفن و دفن نصرت بينوا بودند؛ اما هوشنگ تمام آن مدت را در همان ايوان، جلو اطاقى كه سه سال پيش در روز دومين ملاقات خود با نصرت قدم مى زد و شرح زندگاني تلخ نصرت را كه از زبان نصرت به گوش خود شنيده بود به خاطر آورد. تمام آن حكايه را از جلو

تصورات خود می گذراند و بی حد از اتفاقات زمانه در تعجب بود. با خود می گفت:
«آبا در عالم انصاف و حقیقت قاتل این جوان کیست؟»

اول مادر او را قاتل تصور کرد؛ چونکه از روی جهالت و خودسرانه بچه هشت
ساله را به شوهر داده بود.

دوم آن مرد کهنسال شوهر نصرت را مقصر دانست که از روی هوای نفس ازدواج
دختر هشت ساله را برای خود لذتی تصور کرد و عاقبت آن درجه شقاوت را درباره او
مقرر داشت.

سوم بی نظمی مملکت و عدم قانون را عیب انگاشت.

در بین تفکرات ناگاه صدای نصرت (عیناً همان صدای سال پیش منتها در حال
ضعف و ناتوانی) به گوش هوشنگ رسید. گفت: «ای یار عزیزم! ای محبوب بی
نظیرم! هوشنگ، چرا در وادی گمراهی قدم می زنی؟ قاتل من همان آقای است که
شیرینی قندها قوانین شرع مبین را از خاطرش محو کرد. نه عدم رشد مرا منظور
داشت و نه بصیرت در سن من داشت. فقط جان و عمر مرا به رشوه فروخت.»

هوشنگ از شنیدن این ندای غیبی تکانی خورده و به روی زمین افتاد. محمد
نوکرش که از عقب او آمده بود سر آقای خود را به دامان گرفت و به زبان مهر و ادب او
را صدا زد. هوشنگ چون از عالم بی خودی به خود آمد، برخاست رفت توی اطاق که
با تربت نصرت وداع کرده، به شهر مراجعت کند. دید نصرالله با خط درشت روی قبر
خواهر این چند شعر را نوشته:

| | |
|--------------------------------------|------------------------------------|
| دوشیزه دختری بود، ناپرده کام عشرت! | کان حیا و عفت، برج حجاب و عصمت |
| در اول جوانی، در عین کامرانی! | از دست ساقی مرگ، نوشید جام رحلت |
| نامش بود است نصرت، بُد مدتی به عسرت! | گفت او به نوزده سال، لبیک حق اجابت |

رقت ص. د.

پرده چهارم

منظره سن باغ و محوطه اطاق خانه گولوش را نشان می دهد که پشت شیشه زده شده و در عقب آن حوضچه ای است که هوشنگ مشغول بازی می باشد.

گولوش - (داخل می شود) هوشنگ چکار می کنی؟
هوشنگ - ببین عمه جان. ما دیروز در مدرسه با بچه ها درباره گردش دور دنیا صحبت می کردیم. هدف ما درباره اروپا بود. ببین عمه جان، در موقع بحث به سواحل اروپا رسیده ایم. الان برای هدف خودم يك راه ساده و سهل می خواهم پیدا کنم.

گولوش - راستی هوشنگ، آن راه هایی که دیروز رفته اید به درد خورد؟
هوشنگ - نه، آن راه ها به درد نمی خورد، ولی اگر من پیدا نکردم شما باید به من نشان بدهید و الا من از شاگردان دیگر عقب خواهم ماند.

گولوش - نه عزیزم، آن راه هایی که من می دانم همه کهنه و فرسوده است. آنها را که می دانم دیگران نیز می دانند. تو برای اینکه عقب نمائی سعی کن يك راه ساده پیدا کنی چون که حالا شما و امثال شما باید فکر نمایند.

هوشنگ - امشب تا صبح باید فکر کنم حتماً باید يك راه تازه پیدا کنم.
گولوش - فکر کن. از این پس فکر کردن و راه و رسم نوین پیدا نمودن عمل تو و امثال تو است. (کتابی را که در دست دارد باز می کند)

هوشنگ - عمه جان، این چه کتابی است؟ (از دست گولوش می گیرد) (روی آن را با تعجب می خواند) سویل ... سویل ... صبر کن عمه جان، شما می گفتید نام مادر من هم سویل است؟

گولوش - آره عزیزم نام مادر تو سویل است.
هوشنگ - پس در معنی این کتاب را مادر من نوشته است؟ قدری صبر کن اسمش را خوب بخوانم: «راه نجات بانوان شرقی از بی سوادی و حجاب»

گولوش - نمی دانم از موقعی که برای ادامه تحصیل رفته است دیگر چرا کاغذ نمی دهد.

هوشنگ - عمه جان، شما می گفتید هر وقت من ۱۰ ساله شدم پیش مادرم خواهید

برد.

گولوش - گفته بودم.

هوشنگ - پس شما می گوئید امروز جشن دهمین سال تولد من است و این جشن و مهمانی از برای اوست.

گولوش - همینطور است عزیزم مادرت را می خواهی ها...

هوشنگ - آره، می خواهم ببینم عمه جان. من او را دوست دارم. راستی مادرم خوشگل است؟

گولوش - آره عزیزم.

هوشنگ - پس امشب اینجا خواهد آمد؟

گولوش - نمی دانم عزیزم.

هوشنگ - عمه جان، شما همیشه مرا گول می زنید. گاهی می گوئید مادرم نمی داند کجاست، حالا هم می گوئید مادرم برای ادامه تحصیل به مسافرت رفته. اگر من

می دانستم کجاست می رفتم و اگر او را می دیدم...

گولوش - چکار می کردی هوشنگ؟

هوشنگ - از گردنش آویزان می شدم. از رویش، از چشمهایش، از لبهایش می بوسیدم. بین اینطوری. (پریده، گولوش را در بغل گرفته، می بوسد)

گولوش - بسیار خوب عزیزم، تو اسبابهایت را جمع کن تا من ببینم مهمانان چه شدند. (هر دو خارج می شوند)

(عبدالعلی و محمد علی وارد می شوند.)

عبدالعلی - (در حالیکه کتابی در دست دارد) شاید این سویل همان سویل است؟

محمدعلی - نخیر، هیچ اینطور نیست. به تو می گویم سویل نام فرانسوی است. در میان ایرانیان هیچ نامی وجود ندارد.

عبدالعلی - آن هم راست است، ولی در روی این کتاب نوشته «راه نجات بانوان شرقی از بی سوادی و حجاب» به قلم سویل. علاوه بر این فرانسویها کی دلشان به

حال زنان شرقی سوخته تا کتاب برایشان بنویسند؟

محمدعلی - هیچ هم اینطور نیست. فرانسویها قرآن را هم ترجمه کرده اند.

عبدالعلی - ممکن است. شاید که بوده باشد. ولی خوب است از گولوش خانم پرسیم. (گولوش وارد می شود.)

محمدعلی - روز بخیر گولوش خانم.

گولوش - روز بخیر دوستان قدیم. بفرمائید شما هنوز هم زنده اید؟

محمدعلی - نه. من امشب عبدالعلی خان را از دانشگاه تشریح آورده ام که به گردش

برود.

عبدالعلی - گولوش خانم شنیدیم که امروز دهمین سال تولد برادرزاده شما است. برای همین آمدیم که تبریک عرض کنیم. خواهش می کنم این هدیه کوچک و ناقابل ما را بپذیرید. (يك كشتی کوچک به او می دهد.)

هوشنگ - عمه جان این چیه؟ مثل كشتی می ماند؟

گولوش - نه، این کهنه و از اشیاء قدیمی است.

هوشنگ - شما او را به من بده، توی این آب بیندازم. ببینم راه می رود یا نه؟

عبدالعلی - صحیح است.

گولوش - عزیزم چون طلا از آب سنگین تر است، این كشتی هرگز روی آب نمی ماند فرو می رود.

عبدالعلی - صحیح است فرزند، زیر آب فرو خواهد رفت.

محمدعلی - هیچ وقت صحیح نیست. اگر آب نكش ندارد زیر آب خواهد رفت.

هوشنگ - بگذار ببینم شاید راه رفت (كشتی را گرفته، روی آب می گذارد و به زیر آب می رود) آها! فرو رفت. به درد نمی خورد، به درد نمی خورد. (خارج می شود.)

عبدالعلی - خوب گولوش خانم قبلا می خواهم از شما يك سؤال کنم. چون پیش مهمانان نمی شود سؤال کرد. يك ماه است که روزنامه ها مرتب درباره کتاب تازه ای خبرها می نویسند. اسم کتاب چه بود...

محمدعلی - اسمش را «آزادی بانوان شرق» یا سویل.

عبدالعلی - آها! همین است. این سویل کیه؟ کتابش خیلی خوب است، ولی چیزی نمی شود فهمید.

گولوش - ممکن است در آن کتاب مسائل عمیق فلسفی و اجتماعی وجود داشته باشد که خواننده در مرحله اول نتواند پی به مطالب آن ببرد.

محمدعلی - هیچ اینطور نیست. يك زن تا قیامت هم نمی تواند چنین کتابی بنویسد. این کتاب یا نوشته فرانسوی است یا ... در هر حال باز هم نوشته زن فرانسوی است.

عبدالعلی - راست است. من هم الساعه داشت مطلب دستگیرم می شد که راستی میان زنان ایرانی چنین زنی وجود دارد؟ هرگز نمی تواند چنین قابلیتی اهراز کند. ولی گولوش خانم شما یادتان هست که هفت هشت سال پیش از این میرزا بالاش خان برادرتان يك زن داشت، او چه شد؟

گولوش - او... من مدتی به او درس دادم، بعداً نزد دیگران تکمیل نمود و اکنون